

هو

١٢١

جامع الاسرار

باب الطريقة ووجه الحقيقة سيّاح مُدُن الأبد و الأزل و سبّاح بحار العلم و العمل

شيخ المشايخ

حضرت حاج محمد علي اصفهاني نور عيشاه اول

طاب ثراه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس بیقیاس و حمد بیحد
 که چون روز ازل زاجبیت دم زد
 پی اظهار حسن آئینه‌ها ساخت
 چه حسنش کرد در آئینه‌خانه
 در این آئینه‌خانه جلوه‌گر اوست
 بسر بنهاده تاج کبریائی
 ز خال و خط فکنده دام و دانه
 بدامش از پی دانه زدن گام
 تعالی الله زهی احسان و یاری

مرآن کنز خفا را باد سرمد
 ز خلوتخانه در بیرون قدم زد
 بهر آئینه عکسی پرتوان ساخت
 شد از عکسش جهان آئینه‌خانه
 ز حسن دلربایان عشوه‌گر اوست
 ببر کرده قبای دلربائی
 که سازد صید دلها زین بهانه
 بود آزادی از هر دانه و دام
 که بخشد بستکانرا رستگاری

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق اساس حسن را بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگرچه در عبارت دو است بمعنی یکیست و آن یکی نوریست سرمدی اعنی حقیقتی است محمدی ص پس انبیاء گرام و اولیاء ذوی الاحترام همگی مظهر حسند و آئینه دیدار تارج سرور برابر سر و قبای دلبریرا در بر همه سزاوار خال و خط ایشان نقطه وحدت و دایره کثرت بلکه خود عین دایره‌اند و حسن نقطه‌ایست که در این دایره مخفی است پیداست که مدار هستی دایره جز باظهار وجود نقطه نیست.

بگشا نظر و بنگر بر خال و خط خوبان
 بین نقطه وحدت را در دایره کثرت
 و همچنین ایندایره نقطه دایره دیگر است که مظهریت ایندایره را در خور است نظم.
 قس علی هذا علی بذالقیاس
 همچنین بین نقطه‌ها بی حصر وعد
 دایره بر دایره بین بی‌قیاس
 گرچه ناید نقطه هرگز در عدد

لیکن وجود این نقاط و دوایر قائم بنقطه اولست و او قائم بذات و جز این هرکه بداند در زمره اهل توحید حولست و بیخبر از طریق پس هرکه در دایره هستی دایرگشت و آن نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود لوای (من عرف نفسه فقد عرف ربه) افراخت زیرا که حسن عین ذاتست و نقطه دایره صفات نظم.

حسن ازل پرده زرخ بازکرد
 نور و ظلم شد همه ظاهر ازو
 دایره بر دایره افلاک ساخت
 بافت بهم سلسله جزو و کل
 فاش و نهان هر چه بود در نظر
 فاش و نهان جلوه‌آغاز کرد
 گشت عیان جمله مظاهر ازو
 مرکز هر دایره از خاک ساخت
 یافت از آن مرتبه هر خار و گل
 مظهر حسند همه سر بسر
 حسن از لرا آئینه در جیب و صورت اعیان در غیب بود از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع کرشمه و ناز طالع گردید و برق

جانسوز عشق از ملمع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضیرا دست عشق گریبان چاک کرد و برخیرا جلوه حسن بسته فتراک.

نظم

چون آن گنج خفاگر دید پیدا همه ذرات عالم شد هویدا
یکیرا عشق زد در جیب جان چاک یکیرا حسن و دل بستش به فتراک
عشق نماینده حسنست و حسن پیداکننده عشق این آئین است و آن آئینه آئین بی آئینه نیست هر آینه.

نظم

حسن چو در عشق تجلی نمود آینه صورت و معنی نمود
عشق همه آینه سازی کند حسن در آن جلوه طرازی کند
گر بسرت هست دلا شور حسن دیده چرا بستۀ از نور حسن
عشق تو را آینه رخشان کند حسن در آن جلوه نمایان کند
تا شهنشاه فاجبت در عرصه گاه محبت علم نیفراشت شاهدکنت کنزاً مخفیا در بارگاه کن فیکون قدم
نگذاشت تا آتش جانسوز عشق زبانه نکشید و پروانه سان جان زلیخا در میانه نسوخت حسن دل افروز
یوسفی از هرکرانه ندمید و در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نیفروخت.

شعر

عشق آینه جمال حسنست از عشق نمود هستی حسن
تا عشق نکرد حسن ظاهر بی عشق است کلید هر طلسمی
هم مهر جهان فروز عشق است آندم که نه نقش بیش و کم بود
بُد عشق و نبود هیچ غیری در ملکوت غیب بود مستور
ناگه به قضای خویش دم زد افراشت لـوای کبریهائی
بگشود در خزانـه غیب خورشید وجود گشت تابان
حسنش بهزار عشوه و ناز چون کرد پیا اساس عالم
بسپرد بخاک پس امانت گر قالب آدمی ز طین شد

الهی این ذرده خاکرا بار امانتی که افلاک از حمل آن ناله اشفاق برآوردند بر پشت نهادی و در بیابانیکه هزار غول بیباک و دیو سفاک در مرغولهای نفاق اتفاق دارند روی دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع از این میانه گذار آرم و مددکاری کن که چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه قدم برکنارگذارم (الهی) اینمرغ حرین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار مبین نفس خیانت آئین را بعد در مقابل آن آوردی از گلزار توفیق گلی کرامت کن که درکام این مار بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت آن

سامان ایمان بیرون افکنم.

حکایت. مرغ خوش خط و خال در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجه بی‌پر و بال در آشیان نهان زهرآلود ماری دندان طمع گشاده قصد جوجه وی کرد مرغ از زیرکی و فراست دریافت و خار تمام نیشی در منقار گرفته بکنجی غنود مار سینه مال خود را بنهال کشید تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز مرغ از چابکی خود را چالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحات خار از دهان مار سرکرد و بنیاد هستی‌اش را زیر و زیر از اوج نهال به حسیض و بال افتاد و چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد.

نظم

مرغ باشد سالک راه هدا	آشیانش منزل فقر و فنا
جوجه آن دُرّ بحر معرفت	خوش گرفته زیر پر طایر صفت
نفس اماره مر او را بود مار	ناوک توفیق در منقار خار
تا نکوئی در دهان آن خار داشت	کان گل توفیق در منقار داشت
خار بود آن لیک بهر مار بود	مرغ زیرک را گل و گلزار بود
گر تو هستی سالک درگاه حق	مرغ زیرک باش تا یابی سبق

الهی این چه داغیست که سوختن مرهم اوست و این چه باغیست که فروختن شبنم اوست چه سود است که سودش همه زیانش چه ماجراست که دردش همه درمانست.

نظم

چه شمع است اینکه جان پروانه اوست	چه گنج است اینکه دل ویرانه اوست
چه زخم است اینکه داغش مرهم آمد	چه نورست اینکه نارش همدم آمد
چه عیش است اینکه با ماتم قرینست	چه ورد است اینکه خارش همشین است
چه باد است این کز آن خاکم بسر ریخت	چه آبست اینکه در دل آتش انگیخت
چه جامست اینکه عقم کرد مخمور	چه قربست اینکه از خود ساختم دور
چه هوش است اینکه در بیهوشی آمد	چه گفتست اینکه در خاموشی آمد

الهی پروانه سان چون ما را در آتش حیرت سوختی و در محفل دل شمع معرفت افروختی به خارزار محنت گرفتاری کردی و در گلزار محبت هزار کاسه زهر بر لب نهادی که این قدح نوشت بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این شرط وفاست مخروش.

رباعی

بر پا نهیم بند که آزادی تست	در دست غمم دهی که غم شادی تست
بیداد کنی بدل که دادت دادم	داد دل من بده که دل دادی تست

رباعی

زهرم بچشانی که نباتت دادم	جانم بستانی که حیاتت دادم
در خاک کنی پست چو نقش قدمم	یعنی که باعلا درجاتت دادم

آری تجمل گل بی تحمل خار ممکن نیست بلبل داند که در بلبه چیست، پروانه تا بآتش حرمان نسوخت شمع وصل نیفروخت نیاز عاشق جانباز نیست، و ناز معشوق بی نیازی اینجا همه نیاز است و آنجا ناز بی نیاز را چه ناز.

قطعه

به پیش ناز تو چون بی نیازی بجز جان نیستم جانا نیازی
بکن باری قبول این نیازم بنماز خویش فرما سرفرازم
بزیر تیغ نازت جان فشانی مرا باشد حیوة جاودانی
بکش از ناز تیغ و کن شهیدم بساغر ریز صهبای امیدم
از این بیشم بهجر ایدوست میسند مرا از وصل خویشت ساز خرسند

هرکه نازکش شد نیاز باز اوست نازدار و بی نیاز مبتدیرا جان باختن دشوار است و منتهی را آسان جهدکن و خود را باین مقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است حکایت چندر بدن یعنی مه پیکر بزبان هندی و مهیار است.

حکایت

دختر را جای در هند بود چندر بدن نام بغایت خوبروی و خوش اندام طره مشک فامش دل‌های مسلمانرا دام و خال عنبر افشانش دانه سحر نرگس فتانش راهزن ایمان و غمزه غمازش دیوانه ساز هر فرزانه از لعل گهربارش رونق شکن بازار مرجان و از گونه رخسار بر همزن هنگامه مهر درخشان قد دلارایش نخل چمن رعنائی و خد روح افزایش گل گلشن زیبایی.

شعر

سرو سرفراز خیابان حسن جان بهواداری او باخته
آمده در عرصه جان یکه تاز یک تنه بر قلب روان تاخته
ز ابروی کج تیغ مهندس بناز بر رخ ارباب نیاز آخته
غمزه ز مژگان سنان کرده راست سینه عشاق سپر ساخته
در خم گیسوش دو صد مرد راه هر قدمی بسته و انداخته
هندوی خالش ز شکنهای زلف چتر تجمّل بسر افراخته

چون سلطان بهار بسالی یکبار پژمردگان صحرای حرمانرا بر خوان دیدار صلا در دادی و بعزم پرستش صنم از حرم قدم عزم بیت الضم به پرستش صنم نهادی بهرگامی هزاران جانانرا غارت جان کردی و مسلمانرا تاراج ایمان بهر جانب که از گوشه چشم نظر افکندی زار برگردن دیدی هزاران بندی.

قطعه

چون سرو آزاد بر سرفرازان هر سو نشاندی در بند فرمان
از کفر زلفش بس مرد دره را ز نار بستی برگردن جان
خود بت پرست و در بت پرستیش بُد هر کناری چندین مسلمان

بر فلک حسن و معشوقی خورشید آثار لامع الانوار و عشاق در هواداری آن ذره وار بیحد و شمار اتفاقاً در روز طلوع آن خورشید سپهر جان نوجوانی چون ماه شب چهارده در حسن تمام و مهر جان افروز بر دربار دلارایش کمینه غلام جمشید زمان در بزم حسش دردی کش جام خورشید تابان در ایوان دلبریش خشتی بر لب بام در جهان سوزیش مهر همراه و در جان افروزش مه یار اسم با مسمایش مهیار در میان خیل عشاق در کناری ایستاده و چشم تماشا گشاده بود که آن سرمست حریف پیمانۀ دلربائی و آن بت پرست بتخانه دل آرائی.

نظم

بآئینی که باشد دلبرانرا باندازیکه جانانراست زیبا

خرامان گشت چون سرو خرامان
 بهر سوگشته سرگرم نظاره
 چه دید آن مهر را مهیار ناگاه
 عنان عقل و دینش رفت از دست
 بحیرت شد فرو چون شخص تمثال
 بخنده قند را با گل در آمیخت
 ز ناز و دلبری گفتا به مهیار
 این بگفت و روان درگذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان و ذکر جان گشت.

نظم

نهاده رو بصحرا و درو دشت
 قدم زن راه پیمای هرکناری
 بعزم صید شاه آن ولایت
 شدش صید نظاره شخص مهیار
 یکی اسب طلب انداخت سویش
 بدو گفتا چه نامی و ز کجائی
 تهی شد ترکش از تیر خطایش
 بغیر از این سخن زو حرف نشنید
 ز الماس زبان دُر بیان سفت
 تو دیوانه شدی میگفت و میگشت
 قصصا آورد او را در دیواری
 به صحرا بود برپا کرده رایت
 ز همراهان خود گشتش طلبکار
 شتابان تاخت تا شد روبرویش
 در این پیدا چنین حیران چرائی
 تو دیوانه شدی آمد جوابش
 عنان عزم سوی شاه پیچید
 بخدام ملک بشنیده واگفت
 ملک وزیر را با حضار او امر فرمود او نیز جز تو دیوانه شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه را باب حیرت بر رخ گشود خود عنان عزیمت سوی دیوانه تافت هرچه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد که دیوانه مهر پربروئیست و بسته سلسله زلف عنبرین موئی از آنجا که پادشاهانرا فتوت شعار است و مروت دثار گرفت از مروت دور است که سرگشته حیرانرا دور از یار و دیار در این بیابان هلاکت گذارم و از فتوت دستور است که قرار نگیرم تا یار این دل فکار را در کنارش آرام فرمود تا آن صحرائرا بشهر درآورند و در خانه خاص و عام بتماشا روان کردند.

نظم

بسی خورشید رخساران در آن شهر
 باو چندانکه عرض حسن دادند
 ز جام عشق آن مدهوش سر مست
 چنین تا در حریم شاه آمد
 چه شد معلوم کو را یار جانی
 همانساعت بحکم شاه عادل
 برون آمد شه و دیوانه از پیش
 بیابان تا بیابان ره بریدند
 چه سودائی سواد شهر را دید
 روانش جان و دل در رقص آمد
 شاه دانست ماهی که دیوانه از تاب مهرش بتیاب است در این شهر است چون از دیدار دیوارش دیوانه را

اینهمه شادمانی بهره است بحوالی آن شهر خرگاه برپا ساخت و در تفتیش و تجسس پرداخت قصه چندر بدنرا سر بسر بشنید و از قضیه حسب الواقع مخبرگردید نامه نوشتن پیدر چندر بدن آغاز کرد و برگ موصلت ساز همایون چتری بر فرق املا در عرصه انشا افراخت درخشان مهری از مشرق انشا در ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصه مدعا و خاصه انشا آنکه در عرصه جلالت و سلطنت یادگار دودمان ما را از صلب خود سواریست یک تنه در میدان حسن و جمال و فضل و کمال گرم رو جولان مدتیست که علم عاشقی برگوشه دل افراخته و کمند مهر ماهروئی که شمسه ایوان خاندان شماسست زنازگردن جان ساخته مست شراب ناز آن بت طنناز شده و از خورد و خواب بکلی بیناز شیوه امتنان و رویه احسان که پادشاهانرا سزاوار ست و خسروانرا در خور رفتار آنستکه سرگشتگان وادی هجرانرا به ملک وصل جانان رسانند و لب تشنگان بوادی حرمانرا زلال امید بکام جان چکانند خواهش و التماس ما موصلترا تهیه اسبابست تا فرمایش شما بر چه قانون و قیاس است چون برید سریع السیر نامه را نزد پدر چندر بدن رسانید گوهر تعظیم و تکریم بر فرق برید و نامه بسی افشاند منشی سر نامه را باز کرد و خواندن آغاز بر مضمون چون شاهرا اطلاع حاصل شد در جواب بدین مقوله قائل شده که شاهرا کلام آشنائی ملوکانه است لیکن افسوس افسوس که از کیش ما بیگانه است ما را صنم پرستی و طواف سومنات کار است و او را سجده صنم و وقوف عرفات رفتار.

نظم

بعید وصلت ما نزد عقل و فرهنگ است ز دیر تا بحرم صد هزار فرسنگست
جز این تمنا هرچه خواهدگو بخواه من بنده فرمانبردار و او شاه
برید مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید زود و چون قفل تمنا را به کلید مصالحه ننگشود مقاتله را
مهیا شدن امر فرمود در این بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید جمال چندر بدن از
مشرق جهان ساطع گردید مهیار ذره وار خود را در پرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه چندر بدنرا نشانه شد
از فندحم بیک کرانه شد.

نظم

بدان گفت آن بمعشوقی موافق نه مردی تو هنوز ای مرد عاشق
چو بشنید این سخن زان یار جانی روان گردید گرم جان فشانی
ز پای افتاد همچون سرو آزاد پیای یار سر بنهاد و جان داد
حیات عاریت را کرده بدرود حیات جاودان زان کشته بدرود
اگر خواهی حیات جاودانی پیای دلبری کن جان فشانی
که گلزار جمالش جز خزان نیست وصالش جز حیات جاودان نیست
خبر بشاه دیندار رسید که مهیار بوصال یار رسید و جرعه ممت چون زلال حیات بنوشید و خلعت نجات
از وبال زوال پوشید شاه گریبان در ماتم او چاک کرد و بر سر در عزا خاک مشغول غسل و تکفین گشتند
و بآب دیده خاکرا بسی سرشتند چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق موافق شد چون
در قصر چندر بدن رسید تابوت ایستاد چندانکه سعی در بردن آن کردن مفید نیفتاد.

رباعی

در رهگذر از تیر نگاهی ناگاه افتادم و جان نثار کردم در راه
تابوت من از کوی تو چون درگذرد لاحول و لاقوه الا باللّه

چندر بدنرا دریای وفاداری موج زن گردید و کشتی شکیبائی قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد شاه نزد او مرده را فرستاد جامه کفر بر تن چاک زد و از بت پرستی رسته زنا رگسست علم ایمان بر بام افلاک زد قالب تهیه کرد و به مهیار پیوست.

رباعی

هرکسکه شهید غمزه یار شود در جان بخشی یار بآن یار شود
از یار همان یار دیت گیرد و بس با یار از این جهان چو مهیار شود
چندر بدنرا بآئین اهل ایمان غسل داده کفن کردند و از قصرش درآوردند تابوت آن با تابوت مهیار همراه
برفتار آمدند تا قبر را برکنار آمدند تابوت چندر بدنرا گشودند قالب او را ندیده تعجب نمودند بسوی
تابوت مهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند هر چند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند نتوانستند
در یک قبرشان نهاده دو صورت بستند.

رباعی

هرکس که شهید عشق جانان گردد از بند جهان برآید و جان گردد
گیرد دیت خویش ز جانان جانان و ندرد و جهان قرین جانان گردد
الهی این چه حسنست که از پرتو آن شمع محبت افروختی و پروانه جان محبانرا در زبانه آن بال و پر
سوختی و این چه صوتست که هرگه نغمه از آن بگوش آمد جان مهجور آن بینوا را مژده وصال بگوش
آمد.

شعر

چه حسنست اینکه هر جا شمع افروخت پر پروانه جانها همه سوخت
چه صوتست اینکه از یک نغمه اش دل به بزم وصل جانان کرد منزل
محب را مدام نقد جان در بوته محبت بگداز است و گوش دل به پیام وصال محبوب باز نظر نکند جز
بجلوه جمال و خبر نشنود جز مژده وصال غریب حکایتی است و عجیب روایتی که هرکرا تابش جمال بر
افروزند بآتش جلال بسوزند و هرکرا مژده وصال رسانند بجزای آن جان بستانند.

نظم

تابش حسن آتش افروز است در تن عاشقان روان سوز است
مژده وصال میرسد از دوست جان فداکن که مژدگانی اوست

حکایت

پادشاهیرا غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز عشاق بینوا را با نغمه داودی نوا ساز خسرو خاوری بدر
دربار حسنش کمینه چاکری و زهره چنگی در مقام نواسنجی صوتش مشتری اتفاقاً روزی بر در دولتسرای
شاه نشسته بود و غزل عاشقانه بصورت حزین میسرود.

قطعه

نالیه سرکرد مطرب دستان بلبلان بنا نواش همدستان
صیت خوتش گرفته ملک و ملک زهره در رقص بر بساط فلک
دل شد از نغمه اش بشادی جفت در نشاط آمد وز بجهت گفت
نغمه داودیسست این بخروش یا رسد مژده وصال بگوش
ناگاه دلدادۀ از بند علایق و عوایق آزادۀ بر او بگذشت از جلوه حسن و از نغمه صوتش مدهوش گشت

پس از لمحۀ آتش در نهادش بر افروخت و نخله هستیش سراپا بسوخت از بنیادش نماند اثری جز مشت خاکستری غلام از مشاهده اینحال متحیر شده خواست خاکسترش بیاد دهد تا افشای راز آن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش بر دانه یاقوتی افتاد با عزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آوازی رسیدش بگوش جان که ای خانه سوز صد چو من بی خانمان.

نظم

چون بجانم شمع وصل افروختی	همچو پروانه روانم سوختی
دانه یاقوت دل آن تو شد	تکه چاک گریبان تو شد
پا نهادی از ترحم بر سرم	دادی اندر باد خوش خاکسـترم
دانه یاقوت دل آن تو شد	تکمه چاک گریبان تو شد

غلام را وجهی ضرورگشت آن دانه را در بازار جوهریان بفروخت و از قیمت گرانیامه آن مالی وافر اندوخت عاقبه الامر آن دانه بدست شاه افتاد در تاج خویش نموده بسر نهاد شبی بر مسندکامرانی تکیه زده لعل گوهر بار را گشود و غلامرا طلب کرده به ترنم امر فرمود غلام زمزمه و سرودی سازکرد و نغمه داودی آغاز ناگاه تزلزلی بدانه رسید و قطره خونی شده برخسار شاه چکید غلام از دیدن آن مدهوش شد و از نغمه غزلسرائی خاموش شاه از اینواقعه غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام پرسیدگفت اگر ساکت نگردم میترسم از این قطره خون آتشی افروزد و هر خشک و تری که در این مجلس است بسوزد گفتند مگر این دانه یاقوت جوهر چکانست که گاه آتش سوزنده و گاه خون روانست غلام سر نهانیکه در پرده دل داشت عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جانرا بکلی بیان نمود شاه از سخن غلام متفکر شده فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی الدوام زمزمه سازی و نغمه پردازی چرا باری در دل ما اثر نمی کند و شرری در تن ما نمیزد غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید و بدینگونه لالی فکرت برشته بیان کشید.

قطعه

بر آرائینه دلراز زنگار	در آن بنگر فروغ عکس دلدار
شود تا سراین معنی عیانت	تجلی رازگردد طول جاننت
رسد از حق تو را هر دم ندائی	بگوش جان بهر صورت صدائی
بدل شمع وصال برفروزد	چو پروانه پر و بالت بسوزد

در مشاهده اسرار عالم صغیر و کبیر

عالم اگرچه خانه ایست پر از نقش و نگار عالم را آئینه ایست خالی از زنگ و غبار هر نیک و بدیکه در آن نمایانست صورتیست که در باطن تو پنهانست چشمی که بی عیب است نظر بعیب این و آن نکند دلی که لاریب است آلوده شک و گمان نشود این پرده که تو را بر چشم است موجب دلتنگی و خشم است و این شجر پنداریکه در دل کاری ثمرش همه ذلتست و خواری پرده بردار تا از عیب برهی پندار بگذار تا از ریب بجهی چون چنین کردی عارف یقین گردی آنگه هر ذره که تو را در نظر آید مهریست که از مطلع انوار برآید و هر فکری که تو را در دل روی نماید خزانه اسرار را در بگشاید نه نقش بینی و نه نگار نه زنگ بینی و نه غبار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم یکرنگی.

رباعی

بیرنگ چوگشتی و نماندت رنگی	در آینه جهان نینمی زنگی
عیب از نظر و ریب ز دل دور شود	نه صلح بکس ماندت و نه جنگی

حکایت

وقتی گذشتم در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی دو تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکیرا در چشم خالی بود و دیگریرا در سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت ایما گشاده با خود گفتم ایندو نقش عجیب بی حکمتی نیست باید دانست که ایمان ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو کردم شفائی از آن حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام عیبجویی نشسته یکی خال ظاهر میکرد و دیگری شاخ هر دو بهم بنادانی در جدل گستاخ.

نظم

آن یکیرا خال اندر چشم بود	بیخبر از شاخ خود در خشم بود
در ملامت سخت بر بسته کمر	میزد او را طعن بر خال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن	بیخبر از خال چشم خویش تن
دست طعن انداخته بر شاخ وی	بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از احوال ایشانم عیان	صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند با هم عیبجوی	بیخبر از عیب خود در پشت و روی
گر تو را هوشیست خاموشی گزین	عیب کس منگر به عیب خود بین

الهی دیده ما را از عیب معراکن و سینه ما را از ریب مبرا عینی عنایت فرما که هرچه در نظر آید مطلع انوار شود و دلی کرامت نما که آنچه بخاطر رسد مخزن اسرار گردد به بزرگواری خود باری نظر غفاری برگنه کاری بگشای و به مصقل رحمت زنگ معصیت از آئینه ضمیرمان بزدای از چنگ هر رنگ و بوئی آزادکن و بچنگ بیرنگی دلشاد تا هر نیک و بدی که بینم از خود بینم و هر رنج و راحتی که پیش آید همه بر خود گزینم نی غلط گفتم هر که از بادۀ بیرنگی جرعه نوش کرد بود و نبود خود بکلی فراموش کرد آنجا نیک و بد را چه مجال و از رنج و راحت چه ملال.

قطعه

در این میخانه جامی گرکنی نوش	کنی بود و نبود خود فراموش
شوی آسوده از هر بود رنگی	نشینی فارغ از هر صلح و جنگی
نماند نیک و بد را خودمجالی	ز رنج و راحتت نبود ملالی

تشنه کام بادیه عشقرا کوزه هستی بسنگ نیستی نشکند زلال جاوید از سرچشمه امید نجوشد و تا از چنگ نیرنگ هندوی نفس پر مکر و فسون نرهد از هر رنگ و بوئی ممتاز نشود و خلعت بیرنگی نپوشد، کوزه هستی بشکن و زلال جاوید بنوش نفس سرکشرا آرام کن و خلعت بیرنگی بپوش.

قطعه

رو سبوی هستیت رازن بسنگ	تا فتد مینای امیدت بچنگ
جرعه از تشنه کامی نوش کن	از کف ساقی بیانگ نای و چنگ
هندوی نیرنگ ساز نفس را	رام گردان نه بگردن پالهنگ
تا زبیرنگی بپوشی خلعتی	برکنی از بر لباس بود رنگ

حکایت

وقتی در مشهد مقدس مسافر بودم و در کاروانسرای بیکس و غریب مجاور شبی با دل شکسته و خاطر خسته در بستر بیتابی و بیخوابی غنوده طایفه از هنود پیرانم نشسته و قفل بیانرا به مفتاح زبان گشوده از آنجا که جلوه حسن معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته خواهد و پروانه جان عشقرا در زبانه او بال و

پر سوخته آفتاب در دل شیر بود و ماه در دهان ماهی زحل بزغاله میفروخت و مشتری خریدار بره مریخ دروگر و عطارد خوشه چین زهره را با شاه قریبی بود و شاهرا با زهره نظری فراش قضا مروحه طاوسی فلک را در دست گرفته مرغ هوا را در منقل نارکباب میکرد و قطره آبی چنان نایاب بود که خاکسار زمین از تشنگی اشک یتیمانرا تصور آب مینمود آتش جانسوز عشق بر دل غالب و دل جان بلب رسیده بر قطره آبی طالب سبئی بی آب در پیش داشتم و یارای آب کردن نداشتم سحاب رحمت از دریای قدرت خروشدن گرفت و زلال جاوید از چشمه امید جوشیدن آب داری از در سخا درآمده سبو برگرفت و از زلال کرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا آستین فشان قانون قدساز کرد و گیتی پای کوبان در طرب آمده جستن آغاز و لوله از زمین خواست غلغله به سبو نشست آب بریخت و سبو بشکست گوهر نامرادیرا با مژه خون پالا سفتم و شربت تشنه کامی را نوشیده نظمی آبدار گفتم.

نظم

بصحرای فنا در دیگ سودا خیال آب و نان پختن ز خامی است
اگر لب تشنه آب حیاتی زلال زندگی در تشنه کامیست
خط لب معشوق ازل کرده برات بر چشمه تشنه کامیم آب حیات
ار تیغ ستم گر کشدم زنده کند و رسم جفا بنوشدم هست نبات
رئیس طایفه هندو را از آتش این سخن شعله در سرگرفت و دیده جان بنور ایمان منور دل از ظلمتکده کفر برگرفت معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن بود و زلال امید در چشمه نومییدی پنهان.

نظم

ز نومییدی بسی امید خیزد ز جیب تیره شب خورشید خیزد
شهید عشق جانان زنده باشد پس از هر گریه ای صد خنده باشد
گرت با آب حیوان هست کامی بود سرچشمه اش در تشنه کامی
چون هندو جامه کفر بر تن درید و بتشریف ایمان مشرف گردید گفتم از نیرنگ و فنون چه داری بیان کن باری گفت چون پای بیرنگی در میان آید نیرنگ را رنگی نماند.

نظم

کیست هندو نفس کافرکیش تو خوش نشسته روز و شب در پیش تو
میکشد هر دم به نیرنگی تو را مینماید هر زمان رنگی تو را
گاه آرایید لباس فاخرت بر نشانده گاه بر پشت خرت
گاه رخی زیر زینت میکشد گاه از زین بر زمینت میکشد
گاه سازد قصرهای زر نگار صف کشیده چاکران در وی هزار
گاه سازد بند فرزند و زنت طوق لعنت را نهد بر گردنت
گاه ز دوزخ گوید و گاه از بهشت گه به کعبه آردت گاهی کنشت
گاه به شهر و گه به صحرا خواندت گه به ساحل گه بدریا راندت
گاه گذارد تاج شاهی بر سرت گه دواند چون گدا بر هر درت
گاه بصلحت آرد و گاهی بجننگ گه بنامت میکشد گاهی به ننگ
گاه ز عزت در سمع اندازدت تا بذلت در طمع مع سازدت
هر زمان بنمایدت رنگی دگر سازد از بهر تو نیرنگی دگر
تا نماید فرعرا پیش تو اصل سازدت مهجور از دربار وصل

فرع نمودیست فانی واصل بودیست باقی گر طالب و صلی باصل کوش و از فرع دیده بپوش هند وی
نفسرا مسلمان کن تا از چنگ نیرنگ برآئی جمعیت افکار مکر را از دل پریشان کن تا از در بیرنگی
درآئی.

نظم

پای برنگی چو آمد در میان رنگ و نیرنگت همه شد برکران
لیک تا در دل بکاری تخم رنگ حاصلی جز رنگ کی آری بچنگ
اینهمه رنگ تو اندر کف دلا یکدو روزی بیش نبود چون حنا
دست و پا را زین حنا کن شستشو رنگ را بگذار و بیرنگی بجو
تا ز بند هجر آزادت کند در کند وصل دلشادت کند

حکایت

شنیدم دیوانه در هندوستان نه هوای باغ بودش و نه هوای بوستان پیوسته در ویرانه‌ها بسر بردی و گیاه
بیابانها خوردی روزی بدشتی گذشت درختی دید بر دامان دشت آتش جنون بخروش آمد و دیگ سودا
در جوش اره بدست آورده پا بر سر درخت نهاد ساعتی بر او نشسته خواست تا ویرا برد بنیاد صاحب‌دلی
رسید و گفت ای که بر سر درختی از بدبختی نشسته بیخ مبرکه از پا درافتی و ریشه هستی را کنده بخاک
نیستی بسر افتی از آنجا که دیوانه کمان قضا را فرمان بود و ناوک قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش
تلخ افتاد و غره غرا در سلخ های های کنان خندیدن آغاز کرد و برگ بریدن ساز.

قطعه

ای قضا را بجان شده هم‌دوش با قدر گشته دست در آغوش
پای بر فرق هر نهال منه تکیه بر بالش و بال مده
بر مکن ریشه درختانرا بشنو پند نیک بختانرا
داروی ناصحان مگردان قی اره بر پای خود منه هی هی
اره بر دار و پند من بشنو بیخ خود بر مکن سخن بشنو
گوش دیوانه پند درنگرفت بیخ بپرید و اره بر نگرفت
تا که افتاد سرنگون بر خاک سینه مجروح گشتش از خاشاک
ریشه بر کند نخل راحت را سر فرو کوفت استراحت را

عاقبت بیخ شادمانی را به اره نادانی برید و نهال دردمند را در دل مستمند نشانید چون دید ساعد توانائی
مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بر بخت پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست بدامن استدعا
آویخت روی تمنا بسوی صاحب‌دل کرد و آئینه دیده بیدارارش مقابل پس از گریه بسیار سر از جیب گفتار
برآورد و گفت.

رباعی

ای سر عیان بر تو عیان دار عیان دانم که توئی کاشف اسرار نهان
جائی بنما مرا در آنجا که توئی رسمی زره و منزل خود ساز عیان

صاحب‌دل را از صحبت دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود:

رباعی

عسلی بکن و ساز ز خود دغدغه پاک پس جامه بتن همچو کفن میکن چاک

گر رسم و ره منزل من میپرسی مردن بودم رسم و کفن در دل خاک
دیوانه چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد و گور کردن آغاز پس در آب دیده غسل
کرده کفن در پوشید و مر دوار سر بلحد نهاده پا بدامن خاک کشید قضا را سواری بر مرکب جلادت
نشسته دبه روغنی در دست داشت علم ندای هل من اجیر بر افراشت که هرکه این دبه را بخانه برساند
صد دینار از خزانه من اجرت بستاند دیوانه چون ندای او بگوشش رسید بی اختیار با خود رو در سخن
آورد که اگر من نمرده بودم از این سودا میبود سودم آواز دیوانه را سوار بشنید و عنفاً از گور بیرونش
کشید چون ملک سئوال بضر ب تازیانه آتش الم بجانش افروخت چندانکه گفت مرده ام سودی نداشت
دبه بر سرو دست بدامن ریش گاو زده در بحر فکر خام غوطه ور گردید که از این صد دینار اجرت ماکیان
بخرم و از بیضه او جوجه ها بعمل آورم بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفندان چون گوسفندانرا
نتیجه بسیار شود نوبت اسب و گاو و حمار شود عاقبه الامر در دارالوسوسه فکرت خانه بنا نهاد منا کحه
نموده شد صاحب اولاد پس پسرش رسید بسن چهار رفت از خانه بجانب بازار و از برای طفل خود
نخود بریان خرید و داخل خانه گردید فکرت چون بدینجا رسید گفت پسر م میگوید بابا در جیب چه
داری بمن ده جواب گویم نه چیزی نکرده خرید دامن از دست پسر کشید دبه از سر بیفتاد و روغن
بریخت سوار با او به به ترع آویخت که ای بدبخت دبه روغنم شکستی و در عیش برویم بستی دیوانه
گفت ریشه امیدم گسستی همانا ظالم و جابر هستی خانه ام را خراب کردی و در داغ فرزند جگرم را
کباب.

نظم

آن یکی بر کف سنان عزم داشت	سینه آن چاک از آن جزم داشت
ریختی بر خاک ظالم روغنم	تار کردی روزگار روشنم
واندگر بر فرق سر میریخت خاک	در عزاداری نموده سینه چاک
که مرا بر باد دادی دستگاه	مال و فرزند و زخم کردی تباه
هر دو با هم گشته سرگرم نزاع	تا که خور برداشت از گیتی شعاع
این حکایت وصف حالی شد بیان	از برای مردمان این زمان
کز شراب فکر باطل روز و شب	مست و لایعقل به لهنند و لعب
غافل از سود و زیانش بردوام	دیگ سرد در جوش از سودای خام
نفس سرکش گشته برایشان سوار	خوش کشیده چون خراشان زیر بار
با هزاران گیر و دار و دبد به	زوغنی گوید که هستم در دبه
تا بجوش آرد از آن دیگ طمع	جمله را سازد بدل حرص مع
پس از آن اندیشه ها زاید بدل	جان و دل گردد اسیر آب و گل
خانه ها سازد پس از وهم و خیال	بردل و بر جان نهد بار عیال
هر زمان نوعی نماید جلوه	بر سر هر یک گذارد دبه
ناگهان آن دبه افتد بشکند	جمله را بنیاد هستی برکنند
خانمان جمله را ویران کند	جان و دل در داغ آن بریان کند
گر تو را هوشیست روکنجی بمیر	تا توانی دبه اش بر سر مگیر
پیش از آن کود به ات بنهد بسر	دبه بشکن بگذر از نفع و ضرر
ایخوش آنکو مُرد و این دبه شکست	گشت خاموش و زهر رنجی برست

گر تو هستی مرده با خوددم مزن تا قدم ننهی به صحرای فتن
 مرده کی دارد زبان گفتگو روزبان از گفتگو کن شستشو
 مرده تو گرچه گوئی مرده ام مرده کی دم زد ز بهر بیش و کم
 الهی دبد به سوار ستمکار نفسرا که کوبه غرور و نخوتست بر ما مگمار و دبه که پیوسته نفسرا بجوش آرد
 و آتش حرص و حسد را بخروش بر سر ما مگذار زبان ما را از آنچه زیان است خاموش کن و خیالات
 رنگارنگ باطل راز دل فراموش تا جز ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو در دل نگذاریم.

حکایت

در فوائد خاموشی صاحب‌دلی را دیدم در محفلی نشسته و عقد صحبت با کاملی در میان بسته هر قطره از
 زلال گفتارش بحری پر لالی و هر ذره از پرتو رخسارش مه‌ری لایزالی چهره جمال بر نور جلال آراسته و
 آئینه جلال بجلوه جمال پیراسته سخنش تشنگانرا چشمه حیوان و کشتگانرا حیات جاودان گاه بدیده
 گریان گهر هجران سفتی و گاه با لب خندان خبر وصال گفتی.

نظم

گاه میرفتی بچاروب مقال از ضمیر خستگان گگرد ملال
 گاه اندر جام مخموران هجر باده پیمودی ز مینای وصال
 هر دم از بحر فضیلت ریختی گوهر دانش بدامان کمال
 گفتم هر صبح و شام رفته جمال با کمالش به بینم و گل از گلشن صحبت با مسرتش بچینم چند روزی
 بگذشت صیت فضلش منتشرگشت و قاضی بیخبران بر کمالش فجر آتش حسد در دل قاضی شعله کشیدن
 گرفت و باد غرور بر سر و رویش وزیدن فرمود تاویرا در محکمه قضا آورده و ایرادی گرفته مقتول نمایند
 از آنجا که ضمیر روشندان آئینه مصفاست و صورت افعال نیک و بد در آن پیدا چندانکه در معرکه
 سؤال عقد مکالمه بستند و باب مجادله گشودندگوی معانی از چوگان بیانش جز جواب لا ادری نر
 بودند زبان بحکم ضرورت از گفتار بست تا از قضیه محکمه قاضی رست.

نظم

کی خردمند نزد هر جاهل گوید اسرار در حق و باطل
 داند آنکس که باخبر باشد که زبان پاسبان سر باشد
 گرتورا هست عقلی و هوشی بر دهان بند قفل خاموشی
 لب‌گشاید چو بیخبر به ستیز دم مزن آتشش مگردان تیز
 یا بدارالقضا بشوراضی تا کند پوست از سرت قاضی
 معلوم شده که دانائی در ندانستن بود و رهائی در زبان بستن نگر در حاجت مدعی اگرچه حاجتی است
 باطل اظهار مدعای حق گو در دهان سمی است قاتل سخن عاقل بجاهل در نگیرد و آئینه نا قابل عکس
 نپذیرد.

قطعه

خیز و زگوش خرد پنبه غفلت درآر کن ز لب کاملان در سخن گوشوار
 بیخ جهالت بکن تخم تعقل بکار تا رسدت زین چمن نخل تمنا بیار
 زبان بستن بحقیقت بضرورت بحریت پر گوهر و سخن گفتن بمصلحت مهریست ذره پرور این هر دو
 جوهر یک کاند و گوهر یک عمان گاه آب انگیزد و گاه آتش گاه تسلی نماید و گاه مشوش.

نظم

خموشی گرچه بحری پر لایست بوقت مصلحت اندر سخن کوش
سکوت و گفتن بیجا خرد را کند تیره چراغ روشن هوش
نه دانم در سخن باش و نه صامت گهی خاموش باش و گاه بخروش
نظر کن اقتضای وقت آنگه هر آنچه مصلحت بینی در آن کوش

حکایت در فوائد سخن

وقتی می گذشتم بشهری رسیدم ناگاه به نهري دو طایفه را دیدم برکنار نهر نشسته و عقد مکالمه بر میان بسته همه در مجادله مسکوب و بمعادله منسوب تیغ زبان در معرکه بیان کشیدم و سبب مهلکه یک بیک پرسیدم بعضی آبرا موج میگفتند و برخی موج را آب و جمعی سرابرا دریا و خیلی دریا را سراب یکی میگفت وحدت در کثرتست دیگری میگفت کثرت در وحدت لالی متأللی از مثقب فکرت سفتم و قفل معانی به کلید بیان گشوده گفتم.

نظم

از نظر بحر و موج و آب و سراب کثرت و وحدت و سؤال و جواب
همه را یکطرف بیندازید سر بوحـدایت برافرازیـد
گر همه گل و گر همه خار است اثر رنگ و بوی آن یار است
دست شوئید از همه رنگی رو نمائید سوی بیرنگی
تا بیایید سر آب همه رخ بتایید از سراب همه
جز وحیدی که هست جانانه کثرت و وحدتست افسانه

چون این ابیات مناسب حال گفتم گرد ملال بجاروب مقال رفتم همه از شراب این سخن مست و شراب آشتی در دست از منزل نفاق خاسته در محل تفاق نشستند و رشته عداوترا گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد از این مقوله سخنان نگویند و ملامت یکدیگر نجویند.

شعر

سخنی گویمت حکیمانـه یادگیر و مخوانش افسانه
در میان دو کس که بینی جنگ تا توانی بصلح کن آهنک
شـربتی راسـتی میـان آور سخن خـیر بر زبـان آور
آب سردی بر روی آتش ریـز ورنه زود از زبانه اش بگریـز

الهی بشهر حقیقتمان گذر دادی و بنهر معرفتمان نظرگشادی طایفه عقل و جهلرا برکنار آن نشانیدی و سلسله مخالفت و منافقون در میان جنابندی زبانی کرامت فرما که سیف قانع گردد و بیانی عنایت نما که برهان قاطع شود تا ریشه مخالفت را به تیشه موافقت برکنم و رشته نفاقرا گسسته سلسله تفاق سرکنم الهی از چنگ علایق و عوایقمان برهان و بدایره مجردان و موحدان ایمان برسان کسوت خودنمائی مان مپوشان و شربت خود رأییمان منوشان پالهنگ کثرترا از دل و جان بازکن و بکمند وحدت سرافراز تنوره غرور و شهوترا که تنور نخوتست بر تن میفروز و هزار وصله تزویر و تلبیس را که خرقة ابلیس است در برمیندوز توجه چهار پر را بر ما صادق کن و چهار طبع مخالف سرکشرا موافق گردان چهل تار شرکرا که رشته دو رنگیست و فریب از کمر بگشای و یکنار وحدت را که سر رشته یکرنگیست و شکیب بمیان در بند تا هر فرعیرا اصل نخوانیم و هر هجریرا وصل ندانیم. حکایت یکیرا دیدم کسوت درویشان در برد از وصف ایشان بیخبر در قریه از عراق با زوجه اخیه هم وثاق هر دو هم را تنگ در بر گرفته و در بستر هوا و

هوس خفته بند عصمترا گسسته پای عفترا شکسته.

دست یکی بر زمین پای یکی بر هوا هر دو بهم کامجواز سر مهر و وفا
مرد هوس باز را دست حمایل برن طوق میان مرد را پای زن بیحیا

گفتم ای صوفی ناصاف وای کافر بی انصاف مگر از خدا بیخبری و اندیشه روز حسابت نیست این زوجه
برادر تست با او هوس بازی تو از چیست گفت خاموش که مقام وحدتیت و هنگام فرصت در میان من
و برادر جدائی نیست دو تن که لحمک لحمی شدند یکیست گفتم اکنون برخیز و در پناه تو به گریز که
فضله شیطان خوردی و عرض موحدان بردی ختم رسل محمد مصطفی(ص) با علی مرتضی علیه التحیه
و الثنا که لحمک لحمی بودند و در توحید مسلم چرا هرگز از ایشان چنین فعلی بظهور نرسید و از اینگونه
سخنان از لب مبارکشان گوش کس نشنید همانا که دزدی و لباس پاکان را از ناپاکی در برکرده تا راه
مسلمانان بزنی بهتر آنستکه خرقة درویشانرا که جامه تسلیم و رضاست از برکنده من بعد دام تزویر
نیفکنی.

نظم

ای بـبر کـرده خر قـه تـلبـیس می خـوری چـند فـضـله اـبـلیـس
دست از این طورهـای بد بردار مرد حقـرا نباشد این اطوار
صوفئی را که خر قه از صوفست با صفات خدای موصوفست
مرد حق تا که ترک سر نکند خر قه صوفیان بـبر نکند
هر که سر باخت اندرین میدان گوی مردی بـبرد با چوگان
تا تو در سر هوای سرداری بهـوا و هـوس گرفتاری
رو بکن صوف صوفیان از بر یا هوا و هوس بنه از سر
تا بتـذویر می گـشـائی دام بر تو صید حلال هست حرام

بعد از مجادله بسیار و مکالمه بیشمار جامه حوبه اش کندم و در آب توبه اش افکندم مدتی با دیده گریان
و سینه بریان و لب تشنه و شکم گرسنه و سر و پای برهنه در بیابان نیستی بدوید تا گریبان هستی بدرید نه
هوایی ماندش در سر و نه هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد و نور ایمان روشن تیغ لا در دست
گرفته خویشرا در پای الا الله سر ببرید و شیشه هستیرا بسنگ نیستی شکسته با ده توفیق از جام تحقیق
کشید شبی در عالم واقعه دید تیر توبه اش بهدف اجابت نشسته از بند عوایق و علایق بکلی جسته کفش
برادر حلقه درویشانست و بجان و دل خدمتگار ایشان علی الصباح از در تسلیم در آمده و باب تعظیم
گشود و سجده شکری بجای آورده شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا سر زده بود که در این مهلکه پا
نهادی و هدف ناوک بلا شده کمان هوس گشادی زبان انکسار بیان باز کرد و سیلاب سرشک از دیده
آغاز گفت سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحب‌دلان بسر میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه
و جز شیوه اطاعت نبودم پیشه پیوسته در حلقه موحدان بسر میبردم و سخن میگفتم و گوهر توحید با
الماس تجرید میسفتم عاقبه الامر سخن بجائی رسید که گفتم منم قطب زمان و صاحب دوران باد نخوت
وزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف رها شد و گریبان عفت بر تن چاک نه
عقل ممیز را تمیزی و نه مدرکه را قوه ادراک شراره شره بر دل غالب شد و دل بهوا و هوس طالب
الحمد الله در کرم باز بود و ملک قدم بی انباز دریای عزت بجوش و سحاب کرم بخروش صاحب‌دلی رسید
و از چنگ نفسم رهانید و از منزل شرک بر آورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که اصلرا فرع میخواندم و
هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلخن شهوترا نامیده بودم گلشن وحدت اکنون چنین

دانم که تا انسان در حالت بشریتست و اثری از شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرتست و از آزادی وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطراب اختیار نمیرد و شیشه هستیرا بسنگ فنا نشکند در مصطب توحید جام بقا نگیرد و هرکه با اضطراب یا اختیار بمیرد در منزل خواب و خور قرار نگیرد سرچشمه غفلت خوابست و منبع شهوت خور و هرکه از ایندو دور است هرگز نمیرد.

قطعه

گویم سخنی بنیوش این گشو خرت بفروش بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش
این شیشه هستیرا با سنگ جفا بشکن در مصطب توحید آی از جام بقا مینوش
رو ناخن غفلترا بر دامن عصمت زن دراعه شهوترا زین بیش منه بر دوش
سخن درویشان چون درویشان آئینه مصفاست صورت افعال هرکس در آن پیدا گاه پرده دار است و گاه
پرده بردار مراد از عراق تن بود و قریه دل نفس لواحه بود درویش ناقابل و برادرش نفس اماره و زن دنیا
و نفس ملهمه بود توبه فرما و نفس مطمئنه قبول کننده توبه و عفو نماینده حوبه.

نظم

سخن صوفیان صاحب دل همچو آئینه صاف و بیرنگست
صورت خویش اندر آن بیند هرکه با رنگ و هرکه بیرنگست
عاشقانرا بزخم دل مومست فاسقانرا به فرق سر سنگست
الهی نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره بگرداند و کمیت ایقانرا به عرصه اطمینان از کمند
شک و گمان برهاند و دل ما را دل آرامی ده که دست تصرف این کهنه زال پر مکر و فسونرا کوتاه سازد و
بنیاد عفت را به تند باد شهوت تبه نسازد تا بدستاری عفت دامن عصمت بگیریم و در بیابان هلاکت
بضالالت نمیریم آه آه از جفای این عجزه مکار و از وفای ایندو روزه غدار که هر لحظه رنگی میسازد و
هر لمحہ نیرنگی میسازد و از پس پرده مکر و فریب جلوه مینماید و دل هزارانرا به کمند کرشمه و ناز بجلوه
میرباید بمژده مواصلت عالمی را شوقناک کند و بورطه مفارقت هلاک.

نظم

چيست دنیا کهنه زال پرفنی خوش نشسته هر زمان بر دامنای
صورتی بنماید و پنهان کند عالمیرا واله و حیران کند
حجله ها سازد که دامادی کنید دست و پا کوبد که دلشادی کنید
هر زمان نوعی فروشد عشوه از وصال خود فرستد مژده
تا بدین مژده کند خلقی هلاک جامه جانها کند از غصه چاک
آخر این دنیا عجزی بیش نیست عشوه او یکدو روزی بیش نیست
دل نگهدار از فریب این عجز بهر وصلش ز آتش حرمان مسوز
وصل او حاصل نگشته بر کسی زین تمنا خاک شد جانها بسی
هرکه دنیا را بخود نگرفت دوست از علایق فرد گشت و مرد اوست

حکایت مرموزه

عارفی دید دنیا را در عالم رؤیا دختر جمیله با قامت رعنا داغهایش بر جبین مبین و جراحتها بر پشت پای نگارین پرسید که این داغ چراست و این جراحت از کجاست گفت بسیاری از جوانمردان هستند که از شراب قرب الهی مستند گل مراد نچینند جز از گلشن و غنچه دل نشکند جز به نسیم عنایت چندانکه باب طلب بخواستگاری ایشان میگشایم و جبین مبین بر زمین تمنا میسایم باری نظر ملاطفت جز

بکراهت نمیگشایند و قبول مزاجت و مواصلت من نمایند چون مرهم وصلم از ایشان حاصل نیست داغهای چنین بر جبینم باقیست و بسیاری از نامردان میباشند که تخم محبت من در دل می‌پاشند قدم نمیزند جز به قفای من و نظر نمیکنند جز بلبقای من پیوسته بطلبکاری من مسرورند و از مقام قرب ذوالمنن دور چندانکه بوسه‌ها از پای من میربایند و جبین تمنا میسایند نه ایشانرا از مواصلت سودیست و نه مرا از ملاطفت ایشان بهبودی جراحیکه از پای من روانست از اثر بوسه ربائی و جبین سائی ایشانست.

قطعه

از غم دنیای دون مطلق بود	آری آری آنکه مرد حق بود
رو نیارد جز بدرگاه خدا	خود نپوید راه جز راه خدا
در مقام قرب حق دارد نشست	شسته از دنیا و عقبی جمله دست
از مقام قرب ایزد دور شد	وانکه از دنیای دون مسرور شد
نه بوصل دوست او واصل شود	نه زدنیاکام وی حاصل شود
نه بجز غم باشد او را شادئی	نه در او حجله کند دامادئی
از غم دنیای فانی واگذار	گر تو راهست ای پسر هوشی بسر
پا منه در حجله دامادیش	بگذر از این کهنه زال و شادیش
گرچه شیرینست باشد رو ترش	رخ بتاب از مکر این فرهادکش
کو بکو دایم دویدن تا بکی	این ترش روئی خریدن تا بکی
خوش بدست آراز قناعت توشه	رو بجو درکنج عزلت گوشه
کز طمع با ذلت آمد مرد مع	باش قانع تا نیفتی در طمع

حکایت در فضیلت قناعت

وقتی در ارض اقدس مشهد مقدس در کاروانسرائی با درویش بینوائی هم حجره بودیم و همسفره روزها قرص خورشیدمان زیب خوان و شبها از خوشه پروین زیب قوه روان پیوسته بر سفره قناعت میهمان و شخص تسلیم و رضا را میزبان چند روزی بدینمنوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوا را در بنای توانائی شکست افتاد و طاق طاقتش سست شد بنیاد آتش جوع خرمن شکیبائیرا سوخت و شعله شکایت بر جاننش برافروخت تمنای اطعمه لذیذه از دیار صبرش اخراج کرد و با این بی‌خانمان آغاز لجاج گفتم ای درویش دلریش خوان قناعت نعمتی است بی‌محنت و تشویش مانده انزوا طعامیست بی‌مشقت بیش از بیش قال الله تبارک و تعالی استبدلون الذی هوادنی بالذی هو خیر چون بنی اسرائیل را از شربت نصیحت دال‌الجوع بهبودی حاصل نشد و مضمون (اهبطوا مصرا فان لکم ما سالم) را مایل شد حسب التمنای آن از آن شریف مکان رحل اقامت بستیم ودر قریه‌ای از حوالی آنجا نشستیم حضرت و اهب‌العطایا ضیافتخانه‌ی بهر ما ترتیب فرمود آنچه متمنای درویش بود لیکن در خلال آن حال رئیس قریه فقیر را شاهزاده خراسان که مفقود شده بود تصور نمود و روز بروزدر احترام میافزود هر چند سوگند یاد میکردم که من آن نیستم مفید نمی‌افتاد بلکه قوی میشد اساس آن بنیا آخرالامر این معنی در خراسان منتشر شد و سایر اهل قری مخبرگشته از هر طرف ساز و برگ پیشکشی ساز کردند و انقیاد اطاعت آغاز حاکم مشهد مقدس را تزلزلی در بنای طاقت روی آورد و در این خصوص تدبیرها میکرد که فقیر را بنوعی بر طرف کند و ناوک هلاکت و را هدف، درویش بینوا را لشکر جبن بمحاصره حصار دل برآمده در صدد و دفع آن برآمد و چندانکه مجادله نمود مطلقا ندادش سود چون راه چاره مسدود دید با جزع و

فزع تمام نزد فقیر دویده که کنج قناعت و جوع سلامت بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و ملامتست آن گنجی است بیزوال و این رنجی لایزال شبی دست دعا بدرگاه کبریا درآورده پیدا شدن شاهزاده مفقود را از حضرت و دود مسئلت نمودیم علی الصبح خبر ورود در آن نواحی رسید و از قضیه رسته روانه مشهد مقدس گردیدیم و بکنجی غنودیم.

شعر:

گـرت آسـودگی بایـد بگـیتی بروکنجی گزین در انزوا کوش
بکش دست طمع از مال دنیا که جز نیشش نباشد هیچگه نوش
الهی ما را در کنج عزلت گوشه ده و از خوان قناعت توشه شکیبی عنایت نما که به فریب عشوه دنیا از راه رخ نتاییم و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت نخواهیم هم درد تو دهی هم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی گاه قدح ممانان بر لب نهی و گاه باده حیاطمان در کام چکانی گاهی بانگشتی جامه جانها چاک کنی و گاه بسوزنی چاک گریبانها بدوزی.

نظم

گه فرستی درد و گه درمان دهی گه ستانی جان و گاهی جان دهی
گه بجانها چاک ز انگشتی زنی گه بدوزی چاک جان از سوزنی

حکایت

حکیمی با جد اقترا شنیدم که باب طبابت گشاده بود و مریضه حامله را مداوا می نمود اتفاقاً روزی با دم روح افزا از دارالشفاء در آمده بعزم زیارت اهل قبور در کوچه عبور می کرد جمعیرا دید دست پریشانی در حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش دارند و گریبان شکیبائی را دریده شاهد عزا را در آغوش پرسید اینهمه نوحه و زاری از چیست و میتی که رد این تابوتست کیست زن قابله گفت همان مریضه حامله حکیم گفت وی زنده است هنوز وقت مردن او نیست باری نبضش بمن رسانید تا بیابم مرض چیست تابوترا درگشادند و میت را در آورده پیش طیب نهادند با حکمت انگشت حذاقترا گشوده نبضش سنجید و دیده بضارت باز کرده گونه گلگونه اش دید سوزنی در دست گرفته بر پهلو میت فرو نمود و گریبان صد چاک ممانش برشته رفو پس رایت کرامت در عرصه لطافت افراخته و نفس عیسویرا با لب معجز بیان آشنا ساخته فرمود برخیز و سجده شگری بجای آور که بی هنگام جام اجل نخوردی و حسرت زندگی در دل خاک نبردی.

نظم

آب حیوان ریختی در کام جان بار دیگر زنده گشتی درجهان
نوش کردی از شراب زندگی خویش افکندی در آب زندگی
بی سبب برجان نکردی جامه چاک حسرتی در دل نبردی زیر خاک
از دم عیسی و شی جان یافتی جان فدا ناکرده جانان یافتی
عاقبت میت را جان رفته بتن بازگشت و با عمر گرنامه دمساز از گلخن ممان در آمده در گلشن حیات خرامیده و از فراش مرض برخاسته در بستر صحت آر امید معلوم شد که طفل از دست رحم دست دراز کرده راه نفس را حائل شده بود و شاید اجل معلقی را مقابل سوزن جور بانگشت وی رسیده متالم شده دست جانب خود کشید سد از میان برداشته شد و راه نفس باز رشته اجل کوتاه گشت و سلسله عمر دراز.

نظم

یافته بس مرده جان از نفس کاملان از نفس کاملان یافته بس مرده جان

مرده دلی تا بکی خیز و بجو کاملی
 کیست زن حامله طالب دنیای دون
 در طمع آورده دست راه نفس کرده تنگ
 ای بطمع گشته مع دست بکش از طمع
 کامل صاحب نفس مالک ملک روان
 نفس دنی همچو طفل در رحم او نهان
 سوزن حکمت کجاست تا بکند دفع آن
 تا نرنی بی سبب دست بدامان جان

الهی نفس اماره را که دشمن خونخواره است در بطن ما جا دادی و انگشت طمع را که نتیجه حرص و حسد است بعقد نفس گشادی حکم محکم رای عقل را بفرست تا از سوزن حکمت نشتری بسازد و سده گلوگیر حرص را که غده دل مردگی و افسردگیست از سینه بر اندازد تا از پله افراط و تفریط برخاسته شاهنگ میزان عدالت بگیریم و از غرقاب هلاکت و ضلالت به سفینه نجات درآمده بجهالت نمیریم ملکا پادشاهها از خزانه معرفت انعامی ده و از ترانه عدالت پیغامی تا از استماع آن مدهوش شویم و از هرزه درائی خاموش شیشه شک و گمانرا شکسته باده ایقان بپوشیم و سیاهی نامه اعمالرا شسته جامه رو سفیدی بنور افعال بپوشیم.

حکایت در نواسنجی عدالت

روزی به قبرستانی در گذر بودم و در بحر آفرینش غوطه‌ور مشعل زرین مهر از سقف سیمین سپهر فروزان بود و صحن زمین از تابش آن سوزان شراره هوا در سر شعله‌ور شد و پشت پا از عرق جبین تر آفتاب جهانسوز قیامت از مشرق فکرت در فضای خیال تابان گشت و شاهین میزان عدالت در عرصه جلال و جمال بصید طایران اعمال نمایان قوه و اهمه دست تصرف در دامن تخیل زده به حفظ تصورات درک معانی می‌کرد و از قضایای دارالقضای ربانی کشف رازهای نهانی لیکن از تصور این قضیه تحملی داشت و از تصدیق این رویه تاملی ناگاه کودکی با صورت حزین از گوشه قامت نو افراخته لب معجز بیان بترنم بازکرد و بخواندن کلام مبین آغاز که فمّن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره دل از استماع آن سراپا گوش شد و از نشانه صهبای حقیقت مدهوش ظلمت شک بنور یقین زائل شد و حجت منکران دین مبین باطل.

نظم

شکرکز اعجاز کلام مبین تافت بدل پرتو نور یقین
 وسوسه شک بیقین دور شد سینه از آن آئینه پر نور شد
 نور یقین تافت در اقصای دل گشت بجان مذهب حق را ساجل

پس هرکرا از ترانه عدالت نغمه بگوش آمد و از خمخانه حقیقت جرعه نوش کرد از دارالوسوسه شک بمصطبه یقین درآمد و خیالات باطلرا همه از دل فراموش کرد آنگه در مزرعه روزگار جز تخم محبت نپاشد و دل صاحبانرا به تیشه عدالت نخرشد زیرا که آنچه بکار دهان بردارد و بد نکنند هرکه خیر دارد.

قطعه

آنکه خبر دارد از عدالت سلطان تخم بکار نکو بمزرع اعمال
 زانکه هر آن چیز حاصلش شود از زرع هست نتیجه ز تخم در همه احوال
 تخم بدی هرکه گشت بار بدی دید وانک نکوگشت تخم نکو حال

حکایت

صاحب‌دلی را شنیدم در قصر تنهائی نشسته و در آمیزش بر رخ اغیار بسته شمشیر ذکر مدامش حمایل و سپر فکر تمامش مقابل نه هوای باغ بودش و نه تمنای راغ پیوسته قدم بعرصه مجاهده نهادی و ابواب

مشاهده گشادی سخن نگفتنی جز بحلقه عرفان و قدم نزدی جز بدایره ایقان از آنجا که آفتاب جهانتاب
 حقیقت از مشرق دلش طالع بود و پرتو انوار الهی پیوسته از مطلع رخسارش ساطع شعشعۀ جمالش تابان
 گشت و مشعله کمالش فروزان قلاب محبتش دل را صیدکرد و زنجیر محبتش جانرا قید خواستم دیدار
 فرخنده آثارش بینم وگلی از گلزارش بچینم کمر ارادت بر میان بسته بی اختیارکوچۀ چند با قدم شوق
 دویدم و عاقبت الامر پپای قصرش رسیدم دیدم عقد نماز مغرب بسته و دل با حضور به نیاز پیوسته
 شارب الخمری در پای قصرش ایستاده و باب عداوت از روی شقاوت گشوده نصیحت گفتمش نشنید
 ملامت کردمش رنجید زبان بدرشتی گفتن باز و سنگ جفا بر اهل وفا انداختن آغاز بیخبر از آنکه چاه
 کن همیشه در چاهست و راهزن گمراه خواست تا سنگی بر صاحبدل اندازد و ویرا بیگناه مقتول سازد
 سنگ حرمت صاحبدل را دانسته از در دریچه بازگشت و بر سنگ انداز فرود آمده سر شراشکست و در
 خاک آمیخت سنگ انداز را چون سر شکست و خون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع گشوده بدامن
 معذرت آویخت چون هدف ندامت شد و از کردار زشت بازگشت صاحبدلرا بروی رحمت آمده از سر
 تقصیرش گذشت.

نظم

بی سبب بر فرق مردان خدا	رو مزن ای بیخبر سنگ جفا
خد بدست خود مزن بر فرق سنگ	اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ
فی الحقیقه بر سر خود میزنی	بی سبب بر هر که سنگی افکنی
بر رخس جز خون ز سرخی رنگ نیست	سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست
خود بخونریزی خود مایل مباش	سنگ را بگذار و سنگیندل مباش
مینهی طرح شقاوت تا بکی	میزنی سنگ عداوت تا بکی
از حساب رستخیز اندیشه کن	چند روزی هم محبت پیشه کن
پیش مردان خدا تسلیم باش	تا توانی صاحب تعظیم باش

الهی از زندان شرکمان به بقعه تنهایی که منزل توحید است مقامی سازکن و از درگه جهالت بدرجه
 عدالت درآورده دریچه از نور حضور بر دل ما بازکن تا از دغل بازی نفس بد افعال جسته دست از
 سنگ اندازی برداریم و ریشه عداوت و شقاوت را کنده در مزرع اعمال جز تخم محبت نکاریم آزادی
 ده که گرفتار نگردیم صیادئی ده که شکار نشویم.

حکایت

عنکبوتی در گوشه بام از مشقت تمام تاری چند بر یکدیگر تافته بود و دام پرشکنجی با هزاران رنج بافته
 خواست تا مگسی صید نماید خود به قید درآمد چندانکه سعی در آزادی کرد برگرفتاری افزود عاقبت از
 دامی که نهاده بود کامی نبرد و خود بدام افتاده ناگاه بمرد.

نظم

خواست کند صید بصد اهتمام	جانوری جانوریرا بدام
صید بکف نامده خود صید شد	حلقه دامش به قدم قید شد
بین که چه شد عاقبت جانور	بازکن آخر تو بعبرت نظر
صید مکن تا نشوی خویش صید	قید منه تا ننهی پا به قید